



ریحانه بیانی

خونسرد باش

روی صندلی نشست و آنجهایش را آرام روی میز گذاشت. به صفحه سیاه مانیتور خیره شد و گوش داد: «کی پیام دنبالت؟... باشه عزیز دلم، نیم ساعت دیگه اونجام... خوشگل باشی ها، می‌خوایم بریم رستوران... باشه گلم، همون رستوران گردونه... بای!» آرام از جا بلند شد، کیف و چادرش را برداشت و رفت توی چهارچوب در اتاق معتمدی ایستاد: «سلام!» صدایش کمی می‌لرزید. معتمدی با اخم جواب سلامش را داد و پرسید: «کی اومدی؟» فیروزه سعی کرد لحنش عادی باشد: «همین الان.»

- من داشتم با تلفن حرف می‌زدم اومدی؟
- نه؛ همین الان اومدم.

لرزش صدایش بیشتر شده بود. معتمدی نگاهش کرد: «بیا اینجا» فیروزه حس کرد قلبش لحظه‌ای از حرکت ایستاد! ولی به خودش مسلط شد و با قدمهای لرزان به طرفش رفت: «چه کار داره؟... نکنه فهمیده من فهمیدم؟» صدای تپش قلبش را می‌شنید و احساس می‌کرد او هم می‌شنود! نزدیک میز که رسید، معتمدی چند تکه کاغذ کوچک به طرفش گرفت: «اینا رو منشی صبح یادش رفته بذاری تو پوشه اسماء متبرکه.»
فیروزه نفس راحتی کشید و توی دلش گفت: «همیشه اخماش

هیوندای سفید را که جلو در دفتر دید، به ساعتش نگاه کرد و از خودش پرسید: «چرا امروز زود اومده؟» از کنار ماشین که زیر درخت اوکالیپتوس کنار خیابان پارک شده بود، رد شد. نفهمید چرا با دیدن بازتاب رقص برگها روی سقف شیشه‌ای‌اش، دلشوره گرفت.

از در نیمه باز وارد راهرو شد. در سالن هم باز بود. همیشه خودش این درها را با کلید باز می‌کرد، ولی امروز او زودتر آمده بود. همینکه پا به داخل سالن گذاشت، صدای معتمدی را شنید که با تلفن حرف می‌زد: «نه عزیزم! خانومم خونه نیست. چند بار می‌پرسی؟» چشمهای فیروزه گرد شد و قلبش به تپش افتاد. زن معتمدی پرسیده بود: «مثلاً نشنیدی با کسی تلفنی حرف بزنه؟» آهسته به طرف میزش رفت. چادرش را برداشت و به پشتی صندلی‌اش آویزان کرد. کیفش را بی صدا روی میز گذاشت. بی اختیار به در اتاق معتمدی خیره شد و گوش تیز کرد: «اگر اومد یه گوشه قایم می‌شیم... خونه من اینقدر بزرگه که توش گم می‌شیم... بلند خندید؛ «باشه عزیزم، هر چی تو بگی... باشه، تو بیا، رستورانم می‌ریم.» و دوباره خندید.

فیروزه احساس کرد گلویش خشک شده. کف دستهایش عرق کرده بود: «پس بگو چرا زنت هی زنگ می‌زنه، آمار می‌گیره.»

تو همه. معلوم نیست کی عصبانیه، کی نیست.» صبر کرد تا او کاغذها را روی میز بگذارد. بعد برشان داشت و خواست از اتاق بیرون برود که معتمدی پرسید: «این شارژر من کجاست؟ گوشیم از ظهر خاموشه.» بدون اینکه سرش را برگرداند، جواب داد: «تو کشوی اول میز تونه.» از اتاق که بیرون آمد، قلبش هنوز تند می‌زد. تکه کاغذها را روی میز گذاشت و در حالی که کیف و چادرش را از جالباسی آویزان می‌کرد، به نوشته‌های روی آنها نگاه کرد: کوچۀ ولی عصر (عج)، خیابان امام حسین (ع)، مجتمع امام رضا (ع)... از کشوی دوم میزش پوشۀ زرد رنگ کوچکی بیرون آورد، تکه کاغذها را توی آن لغزاند و دکمه پوشه را بست. زنش پرسیده بود: «کسی نیومده بود اونجا؟ نشنیدی تلفنی با کسی حرف بزنه؟» جواب داده بود: «نه کسی نیومده... نه نشنیدم.» پوشه را توی کشو گذاشت و به تلفن قرمز روی میزش نگاه کرد: «ولی حالا که شنیدم!... آگه دوباره زنگ بزنه چه؟...» به خودش تشر زد: «فضولی مگه؟ سرت به کارت باشه.» یاد لحن حرف زدنش افتاد: «باشه عزیزم هر چه تو بگی...» با خودش گفت: «پس مٹ آدم هم بلده حرف بزنه!» ابروهایش را بالا انداخت: «آره، لابد هر وقت لازم باشه.»

نفس عمیقی کشید؛ خونسرد باش. خیال کن هیچی نشنیدی. خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده. به کارات برس. فکر کرد نشانی ساختمانها را بنویسد. به تقویم رومیزی نگاهش انداخت: «امروز بیست و پنجمه.» لیخند زد: «پنج روز دیگه اولین حقوقم رو می‌گیرم. اول باید شهریه کلاس زبان رو بدم.» پدر گفته بود نمی‌تواند شهریه کلاس زبانش را بدهد. فکر کرد شانس آورده که این کار را پیدا کرده. دو ماه تمام کارش گشتن توی آگهیهای روزنامه و سرزدن به این دفتر و آن شرکت بود. بعضیها می‌گفتند تماس می‌گیریم و نمی‌گرفتند. بعضیها ولی رک و پوست کنده می‌گفتند: «نمی‌تونیم منشی افغانی داشته باشیم. اداره کار ایراد می‌گیره.» برگه‌های سرویس آسانسور را برداشت و دفتر سرویس بزرگ جلد زرشکی را باز کرد. شروع کرد به نوشتن نشانی و هزینه سرویسهای عقب‌افتاده مشترکینی که بیست و پنجم نوبت سرویسشان بود.

صدای زنش بغض داشت. انگار داشت گریه‌اش می‌گرفت: «نشنیدی با کسی تلفنی حرف بزنه؟» دلش آشوب بود. به در ورودی نگاه کرد: «چرا امروز هیچ کی نیما؟» با صدای تلفن از جا پرید و بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت: «نکنه خانم معتمدی باشه؟» به صفحه شماره انداز نگاه کرد: شماره یکی از ساختمانها بود. خیالش راحت شد. گوشی را برداشت: «آسانسور اوج پیما، بفرمایید.» صدای مرد میانسالی سلام کرد: «بخشید خانم این آسانسور ما رو دیروز همکارا تون سرویس

کردن، ولی باز طبقۀ چهارم گیر می‌کنه.» نفهمید چطور ایراد آسانسور و نشانی ساختمان را یادداشت کرد و کی گوشی را گذاشت. صدای معتمدی توی گوشش بود: «نه عزیزم، خانومم خونه نیست... کی پیام دنبالت؟» برگه را برد به اتاق و همینطور که به سرامیکهای سفید کف نگاه می‌کرد، روی میز گذاشت. خواست سریع برگردد که معتمدی گفت: «صبر کن.» برگشت و چشمش به قراردادهای نصب آسانسور افتاد که دیروز یک ساعت طول کشیده بود تا پرینت بگیرد و برایشان طلق و شیرازه بگذارد. همه ده تا پوشه را روی هم گذاشته بود کنار دستش. فیروزه لحظه‌ای نگاهش کرد. پیراهن نسکافه‌ای پوشیده بود با شلوار کتان قهوه‌ای. موهایش برق می‌زد و ریشش را کوتاه و مرتب کرده بود، ولی باز هم ترسناک به نظر می‌رسید. «بیا اینجا...» دوباره دلشوره گرفت و آرام چند قدم برداشت. «بیا جلوتر» یکی از قراردادهای باز کرد: «اینارو ورق بزنی، جلوی من نگهدار، صفحه‌های سوم و شیشم رو امضا کنم. زود باش، عجله دارم.» دو قدم دیگر برداشت. دستهایش را تا می‌توانست دراز کرد که مجبور نباشد از این جلوتر برود. فقط یک متر با او فاصله داشت. تا حالا این اندازه نزدیکش نایستاده بود. تا حالا بوییش را حس نکرده بود. بوی بدی نمی‌داد. عطر سرد و ملایمی زده بود. ولی فیروزه نمی‌دانست چرا حالت تهوع گرفته. سرش را یک وری نگه داشته بود و قراردادهای او ورق می‌زد. به صفحه سوم که می‌رسید، نگه می‌داشت رو به روی او که امضا کند. بعد دوباره ورق می‌زد و صفحه ششم را می‌آورد. لحظه‌ای به نظرش آمد تعداد قراردادهای بیشتر شده! «آه! چرا تموم نمی‌شه؟» یک دفعه یادش افتاد که حواسش نبوده و کنش پاشنه بلند پوشیده. فک کرد خدا کند از جایش بلند نشود. آنوقت می‌فهمد که قدم بلندتر شده و دوباره چپ چپ نگاهم می‌کند. اصلاً به جهنم! به من چه که قدش کوتاهه... بالاخره همه قراردادهای امضا شد.

فیروزه سریع از اتاق بیرون آمد و خودش را روی صندلی انداخت و زیر لب گفت: «آه! لعنتی!» دندانهایش را به هم فشرد: «شیطونه می‌گه این دفعه که خانومش زنگ زد...» چشمهایش را بست و سرش را روی میز گذاشت: «اصلاً من اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا منشی این مرتیکه شدم؟» دلش می‌خواست همین لحظه کیف و چادرش را بردارد و فرار کند. به در سالن نگاه کرد: «چرا سرویس کارا نمایان؟ چرا مشتری نیما؟» صدای معتمدی را شنید که داشت پشت تلفن، نشانی مرد میانسال را برای یکی از سرویس کارها می‌خواند. «دیروز چه غلطی کردی پس؟ می‌گه دوباره گیر می‌کنه.» فیروزه با خودش گفت: «آگه زنش زنگ زد، آگه بازم پرسید، بهش می‌گم. نمی‌تونم که دروغ بگم.» به خودش جواب داد: «نه



که تا حالا هیچ دروغی نگفتی!» خب گاهی پیش اومده که دروغهای کوچیک گفتم؛ ولی این فرق می‌کنه. نمی‌شه دروغ به این بزرگی گفت، می‌شه؟ اون وقت شریک جرم این عوضی می‌شم. «گوشی معتمدی زنگ خورد. فیروزه گوش تیز کرد: «بله؟ سلام آقا، شرمنده اون موقع من مسجد بودم. آخه وقت نماز بود، شما زنگ زده بودین... بعدشم شارژ گوشیم تموم شد... نه خواهش می‌کنم چه مزاحمتی...» فیروزه توی دلش گفت: «چه فیلمایی بازی می‌کنه مردک متظاهر!» دوباره برگه‌های سرویس و خودکار را برداشت. معتمدی از اتاقش بیرون آمد. فیروزه زیرچشمی نگاهش کرد. جلو آینه ایستاد و موهایش را شانه زد. انگشتر عقیقش را درآورد و توی جیب شلوارش گذاشت. دکمه اول پیراهنش را باز کرد و گفت: «اون برگه‌ای که رو میزه، اسماء داره. قیچی‌اش کن. حواست باشه، نندازیش دور. تا میام، اتاقو تی بکش و گردگیری کن.» فیروزه توی دلش گفت: «من نظافتچی نیستم آشغال!» ولی جواب داد: «باشه» دوباره توی آینه به خودش نگاه کرد: «اگه یه وقت خانوم زنگ زد بگو رفتم سر ساختمون.» فیروزه جوابی نداد. همانطور که خودکار را بی حرکت روی کاغذ نگه داشته بود، به صدای روشن شدن و بعد دور شدن ماشین معتمدی گوش داد. توی شیشه میز به خودش نگاه کرد. پای چشمهای کشیده سپاهش گود افتاده بود. لبهای کوچکش را با زبان خیس کرد: «اگه به زنش بگی، دعواشون می‌شه. بعد می‌فهمه تو گفتی، بعدم اخراجت می‌کنه.» چند تار مویش را که روی پیشانی‌اش افتاده بود با انگشتهای ظریفش برد زیر شال زیتونی رنگ.

- خب اخراج کنه، بهتر. راحت می‌شم از دستش. یه کار دیگه پیدا می‌کنم...
 - دیوونه نشو! یادته چقد دنبال کار گشتی؟ آخه به افغانی کار دفتری می‌دن؟ باید بری تو کارخونه کار کنی.
 - کارگری بهتر از اینه که با این حقوق ناچیز اندازه چند نفر ازم کار بکشه. ابروهایش گره خورد:
 - جراتشو نداری به زنش بگی. تو این به ماه چند بار تصمیم گرفتی بگی دیگه خسته شدی و شربت درست کردن برای مهموناش و نظافت شرکت وظیفه تو نیست؟
 - چاره‌ای ندارم. باید با این وضع بسازم. کار نیمه وقت پیدا نمی‌شه. بهتر از کارگریه...
 صدای موتورسیکلت یکی از سرویس کارها را شنید و به در ورودی نگاهی انداخت. نظری بود که در حال تکاندن لباس کار سرمه‌ای‌اش سلام کرد و به طرف میز آمد. فیروزه جواب سلامش را داد و برگه‌هایی را که نوشته بود به طرفش گرفت. نظری دستی به موهایش کشید. عینکش را روی بینی جا به جا کرد و به برگه‌ها نگاهی انداخت: «اینا چقد راهشون دوره! همه

رو من باید برم؟» فیروزه جواب داد: «بله مثل همیشه چهار تا ساختمون می‌رید.» نظری پرسید: «آقای معتمدی نیستن؟» فیروزه دفتر سرویس را ورق زد: «نه نیستن.» و صدای خنده معتمدی توی گوشش پیچید. دلش آشوب شد. نظری نگاهی به اطرافش انداخت: «راستی خانم منشی! از وقتی شما اومدین اینجا خیلی مرتب و تمیز شده... فیروزه بدون اینکه سرش را از روی دفتر بلند کند گفت: «بفرمایید آقای نظری، دیر می‌شه.» نظری برگه‌ها را توی جیب پیراهنش گذاشت، یک جعبه ابزار از داخل کمد بزرگ گوشه سالن برداشت و از در بیرون رفت. تلفن زنگ زد. فیروزه به صفحه نگاه کرد و شماره همراه ناشناس را که دید نفس راحتی کشید. گوشی را برداشت: «آسانسور اوج پیما، بفرمایید.» صدای نازک و تودماغی دختر جوانی پرسید: «چی؟ اونجا مگه منزلشون نیست؟» فیروزه جواب داد: «علیک سلام، شما؟» دختر مکتی کرد و جواب داد: «آخه ایشون چند دقیقه پیش، از این شماره با من تماس گرفتند... ببخشید حواسم نبود... یعنی... اونجا شرکتشونه؟» فیروزه بلندتر پرسید: «شما؟» دختر من و من کرد: «ببخشید خانم، من با همراهشون تماس می‌گیرم.» و بدون خداحافظی قطع کرد. فیروزه گوشی را گذاشت و گفت: «خودش بود! پس با این قرار داره...» به پشتی صندلی تکیه داد: «زن بیچاره‌اش بی خودی شک نکرده بوده.»
 از خودش پرسید: تو به زندگی مردم چی کار داری؟ کارای هر کسی به خودش مربوطه. حق نداری دخالت کنی.
 - آره، اصلاً به من چه؟ بالاخره زنش یه روزی می‌فهمه دیگه. باز هم نفس عمیقی کشید و خودکارش را برداشت.
 تلفن زنگ زد. این دفعه شماره همراه خانم معتمدی بود. فیروزه آب دهانش را قورت داد و به تلفن قرمز رنگ خیره شد. پنج یا شش بار که زنگ خورد، با دستهای لرزان گوشی را برداشت: «سلام خانم معتمدی»
 - سلام، آقای معتمدی کجاست؟ دوباره صدایش بغض آلود شد: «هر چی زنگ می‌زنم به همراهش جواب نمی‌ده.»
 - ایشون رفتن... رفتن... قرار داشتن آخه...
 - قرار؟ با کی؟
 فیروزه سکوت کرد. ضربان رگهای سرش را حس می‌کرد.
 - پرسیدم با کی قرار داشت؟
 صدایش می‌لرزید: خانم کجا رفتی؟ جواب منو بده!
 - بله خانم معتمدی، صداتون رو می‌شنوم. عرق کف دستهایش را با مانتوی بلند خاکستری‌اش پاک کرد.
 - با یه خانوم قرار داشت؟
 فیروزه نفسش را که توی سینه حبس کرده بود بیرون داد: «آره...»